

در جمهوری اسلامی همه شریک جرم هستند

سخنرانی مرسله - د

در مراسم بزرگداشت زندانیان سیاسی

و جانباختگان راه آزادی و سوسیالیسم - هانوفر

ما زندانیان خسته این خاک نیستیم.

زندانیان خسته این خاک دیگرند.

زندانیان خسته این خاک در بند کارخانه و کار ستمگرند.

اندوه سرخ رنجبران امروز زندانیان خسته زندان کشورند.

ما زندانیان خسته این خاک نیستیم.

سعید سلطانیپور

امشب در مورد کشتار سال ۶۷ در بند زنان صحبت می‌کنم. متأسفانه وقت کم است و مجبورم سریع از کنار قضایا بگذرم. در این گفتار منظورم از زندان‌ها، زندان اوین، قزل حصار و گوهردشت است، جایی که خودم تجربه‌اش را داشتم.

سال ۶۵ و ۶۶ اوج مبارزات و حرکتهای درون زندان، اعتصاب غذاها و اعتراضات بود. از همان سال برنامه‌ای حساب شده از طرف وزارت اطلاعات پی‌ریزی شد. تمام زندانیان را تک‌تک می‌بردند و یک سری سئوالات عقیدتی از آنان می‌کردند. اوج این سئوالات در اواخر سال ۶۶ انجام می‌شد. وزارت اطلاعات تک‌تک افراد را صدا می‌کرد، فرم‌هایی می‌داد و در آن نظرات آنان را درباره اسلام، جمهوری اسلامی، درباره این که نماز می‌خواند یا نه؟ حاضر به مصاحبه است یا نه؟ و نظر درباره جریانی که به‌خاطرش دستگیر شده بودند و بعضاً حتی در مورد اتفاقات و مسائل سیاسی جهانی.

هر کس بنا به دیدگاهی که داشت موضع‌گیری می‌کرد بعضی از جریانات درون زندان از این دیدگاه که این‌ها تفتیش عقاید است جواب نمی‌دادند. بعضی‌ها اعلام موضع می‌کردند و نظراتشان را صریحاً می‌گفتند. بعضی‌ها هم فقط جواب نمی‌دادند. این روال ادامه داشت تا این که به موج سال ۶۷ برخوردیم. در این اعلام نظرها تمام مدت به ما می‌گفتند: "راحت باشید! نظراتتان را بدهید، جو دمکراتیک است و دوران سرکوب تمام شده است!" اما این همیشه مورد تمسخر ما بود. به هیچ‌وجه باور نداشتیم که در جمهوری اسلامی، سرکوب می‌تواند به پایان برسد.

اوایل سال ۶۷ بود که خود مرا به این خاطر که حکم تمام شده بود به سلول انفرادی بردند و در آنجا توانستم با گروهی از بند مردها تماس بگیرم. این‌ها گروهی از رهبران جریانات بودند که حکم اعدام داشتند یا اصلاً حکم نگرفته بودند. اینان در واقع جداگانه توی سلول‌های آسایشگاه در بند فرعی آسایشگاه نگهداری می‌شدند. بعدها فهمیدم اولین سری اعدامی‌ها، آنان بودند. همه را آنها را قبل از قتل‌عام سراسری اعدام کردند. من به بند آزادی‌ها برگشتم.^۱

همه ما در اتاق‌های در بسته نگه داشته می‌شدیم. این اتاق‌ها به این شکل بودند که تعداد زیادی زندانی را در یک اتاق جمع می‌کردند. چند اتاق بودیم که روزانه بیش از چهار بار ما را دست‌شویی نمی‌بردند و شرایط سختی داشتیم. در اتاق‌های در بسته به‌طور موقت به مدت یک هفته تا ده روز مرا پیش مجاهدین نگاه داشتند. در آنجا به‌طور غریبی متوجه شدم که موضع مجاهدین خیلی بالا رفته است چون تا قبل از این، برخوردها به این شکل نبود. مجاهدین صریح‌تر برخورد کرده و خواسته‌هایی مطرح می‌کنند و پاسخ مثبت دریافت می‌کنند. با توجه به مسائل جاری این موضوع برایم عجیب بود.

علاوه بر این مسائل، موجی شروع شده بود که در مصاحبه‌های تلویزیونی می‌دیدیم و یا در روزنامه‌ها می‌خواندیم. رژیم نظرات مردم، که ضدجنگ بودند را منعکس می‌کرد. یعنی می‌رفتند در خیابان و با مردم مصاحبه می‌کردند و نشان می‌داد که مردم به جنگ اعتراض دارند و خستگی‌شان را از جنگ اعلام می‌کنند. خب این چیزی بوده که از اول وجود داشته ولی رژیم هرگز این‌ها را نشان نمی‌داد. در زندان با مطالعات محدودی که داشتیم (محدود از این نظر که مواد خاممان محدود بود) یک عده به این نتیجه رسیدیم که اینان می‌خواهند جنگ را تمام کنند. به این معنی که شرایطی پیش آمده که منافع رژیم در خاتمه‌دادن به جنگ است.

در داخل زندان هواداران مجاهدین که تا قبل از آن اتهام خود را "منافق" معرفی می‌کردند، در همین دوره خود را مجاهد معرفی می‌کردند. تا پذیرش قطعنامه ۵۹۸ از جانب خمینی، این روال ادامه داشت. هم‌زمان با پذیرش قطعنامه، حمله مجاهدین به جنوب و غرب کشور آغاز می‌شود. این اخبار را جسته و گریخته از روزنامه‌ها و تلویزیون متوجه شدیم. در این زمان رفسنجانی در نماز جمعه سخنرانی می‌کند. به‌نظر من حکم اعدام همه زندانیان را در آنجا صادر می‌کند. جمعیت حزب اللهی که از قبل آماده شده بودند با شعار "منافق زندانی اعدام باید گردد!" یا "محارب زندانی اعدام باید گردد!" همراهی خودشان را با جنایت از قبل طرح‌ریزی شده در زندان‌ها اعلام کردند.

در پنجم مرداد تمامی کانال‌های ارتباط ما را با دنیای خارج قطع کردند. قطع روزنامه، قطع تلویزیون، عدم پخش اخبار رادیو از بلندگوهای بند، قطع ملاقات‌ها، هواخوری و بهداری. به‌جز مسیر رفت و آمد بین سلول و دست‌شویی، هیچ امکان جابه‌جایی و تماس برای ما نبود. قطع تماس از طریق هواخوری و یا بهداری با زندانیان سایر بندها موجب ایزوله کامل ما شده بود. در همین وضع، دوباره سوال و جواب درباره مواضع زندانیان زن آغاز شد. تمام زندانیان مجاهد را از پیش ما بردند.

در زندان با دختری آشنا شده بودم که از سال ۱۳۵۹ با اتهام مجاهدین دستگیر شده بود. داخل زندان چپ شده بود. وقتی داشتند او را برای اعدام می‌بردند، از طریق موریس با هم تماس داشتیم. جریان را برایم گفت. از تک‌تک آنها اعلام موضع گرفته بودند. از او هم این سوالات را می‌پرسیدند. گفتیم: "چرا تو؟ چه موضعی می‌گیری؟" موضع قبلی‌اش را گفت: "من طبق روال همیشه می‌گویم مجاهد و اعلام موضع صریح برسر این که چپ شده‌ام، نمی‌کنم و حاضر هم نیستم به آن جریان بگویم منافق." گفتیم: "اعدامت نمی‌کنند، به‌خاطر این که تو قبلاً اتهام مجاهد داشتی ولی الان اتهامی نداری." در آن زمان تصور دیگری از ابعاد فاجعه داشتیم. پاسخ داد: "نه! دقیقاً به خاطر همین پاسخ

اعدام می‌کنند." از حالت ضرباتی که به دیوار می‌زد، احساس کردم ناراحت است، چون روحیه بچه‌ها دقیقا" در نوع ضربه مورسی که می‌زد، مشخص می‌شد. پرسیدم: "از چی ناراحتی؟" برایم توضیح داد: "از این که اعدام می‌شوم ناراحت نیستم، بیشتر از این جهت ناراحتم که چرا برسر چیزی که اعتقاد ندارم، اعدام خواهیم شد؟ از این موضوع ناراحتیم."

بازجویی‌ها بعد از بردن هواداران مجاهدین به زندانیان چپ باقی مانده رسید. در آغاز فقط دو چیز را می‌پرسیدند؛ یکی این که جمهوری اسلامی را قبول داری یا نه؟ دیگری این که نماز می‌خوانی یا نه؟ طبق روال گذشته تمام کسانی که آنجا بودند، نماز نمی‌خواندند. در مورد رژیم هم بعضی اعلام می‌کردند جمهوری اسلامی را قبول نداریم، برخی هم فقط جواب نمی‌دادند. این بازجویی‌ها تقریبا" به صورت هفتگی ادامه داشت. در مراحل بعد تبدیل شد به این که نظر در مورد جمهوری اسلامی، اسلام، نماز خواندن، مصاحبه و جریان سیاسی را می‌پرسیدند. در دوره‌ای به ویژه زندانیان ابدی را بردند. در تمام مدت جوّ رعب و وحشت حاکم بود. هنوز خبر دقیق نداشتیم. فکر می‌کردیم که نهایتا" ابدی‌های مجاهدین را که برده بودند اعدام کنند. هیچ وقت تصور نمی‌کردیم که "آزادی‌ها" یا کسانی که واقعا" هیچ کاری به مسائل سیاسی نداشتند، در داخل زندان اعدام کنند و یا حتی تواب‌هایی را برای اعدام ببرند که سال‌ها با رژیم همکاری می‌کردند.

بعد از مدتی خبر اعدام‌ها رسید. خبر اعدام همه مجاهدین و دوازده زن‌های مجاهد به جز عده‌ای معدود. اتاق ما در کنار نگهبانی زنان بود. یک سری خبرها را ما از این طریق شنیدیم. گوش می‌کردیم و از صحبت‌هایشان متوجه مسائل می‌شدیم. برای نمونه شنیدیم که نگهبانی گریه می‌کرد و می‌گفت "من دیگه طاقتش را ندارم. من دیگه نمی‌تونم ببینم." ما آن موقع نمی‌فهمیدیم. چی فکر می‌کردیم؟ نهایتا" این که حمله‌ای که مجاهدین کرده‌اند اینها را می‌برند و جسدهای آنها را می‌بینند، یا شناسایی می‌کنند، ولی گویا تمامشان موظف بودند از دربان زندان اوین گرفته تا تک تک نگهبان‌ها تا تک تک مسئولین، موقع دوازده آنجا حضور داشته باشند و مشاهده کنند. این جزو وظایفشان بود. این کار را به این خاطر می‌کردند که فردا اگر ورق برگشت مثل زمان شاه نشود که یکی بگوید من فقط دربان ساواک بودم، آن یکی بگوید من آشپز بودم. همه شریک جرم باشند. همه دست داشته باشند و به خاطر این که در این جنایات دست دارند، به همان نسبت هم برای بقای خودشان تلاش و سرکوب کنند. یکی از همین زن‌های پاسدار حامله بود. مطرح می‌کرد که "من واقعا" نمی‌تونم نگاه کنم" به او گفتند بیا آنجا تا آخرین لحظه دوازده فقط پشتت را می‌کنی ولی شوهرت حتما" باید آنجا حضور داشته باشد. چون از یک خانواده دو نفری در حالی که زن یا مرد نمی‌توانست به دلیل موجهی حضور داشته باشد یکی باید می‌بود. مورد دیگری شنیدیم که یک مورد همه زنانی را که دار می‌زدند موقعی که دوازده شدند دستانشان را در دست هم گرفته بودند. بعد از مرگ بدنشان خشک می‌شود. آنها را که پائین می‌آورند هر کاری که می‌کردند دست‌ها از هم جدا نمی‌شد. نگهبانی که دیده بود پیش همکارش گریه می‌کرد (حالا با خرافاتی هم که داشت) می‌گفت: "آنها از این کارها منظوری دارند". وحشت کرده بود. گریه می‌کرد و می‌گفت آنها می‌خواهند بگویند که بعد از مرگمان هم قضایا ادامه دارد و خونشان گردن ما را می‌گیرد.

ما این چیزها را می‌شنیدیم ولی هنوز خبر دقیق این که چه شکلی و چه ابعادی دارد به ما نرسیده بود. فقط فکر می‌کردیم نهایتا" یک سری از افراد بالای مجاهدین را اعدام می‌کنند. تا این که کنار ما یک اتاقی خالی شد یک عده از زنان مجاهد را آنجا آوردند. آنها همه خبرها را به ما دادند. یکی از آنها مرا پای دیوار صدا کرد. اول فکر کردم همان دوستم است که زنده مانده. پریدم پای دیوار و جواب مورس را دادم. ولی متاسفانه شنیدم که او را دار زدند و

او یک نفر دیگر بود که فقط خبرها را داد. او گفت که همه کسانی را که بردند دار زدند. همه کسانی که دختر بودند (باکره بودند) قبل از دار زدن بهشان تجاوز کردند. بعضی‌ها را قبل از اعدام شکنجه کردند. او تعریف کرد که مرا سه بار دار مصنوعی زدند. برای من خیلی عجیب بود. پرسیدم مگر می‌شود کسی را دار مصنوعی زد؟ گفت: "جوری آویزان می‌کنند که موجب قطع نخاع نگردد و چهارپایه زیر پا را طوری قرار می‌دهند که موجب بی‌هوشی می‌شود." او را سه بار به این حالت دار می‌زنند. بعدها شنیدیم به جز او تمام افراد آن اتاق را اعدام کردند و تعداد کمی از کل زنان مجاهد باقی ماند.

بعد نوبت به زن‌های چپ رسید. در مورد چپ‌ها حکم ارتداد به این شکل بود که می‌گفتند که از آنجایی که زن‌ها عقلشان نصف مردهاست، ایمانشان نصف مردهاست، حکم ارتدادشان هم به این صورت صادر می‌شود: یک مرد مرتد حکم اعدام قطعی دارد و به یک زن مرتد باید فرجه داد تا فکر کند. این فرجه را نیز باید زیر کابل داد. به این شکل که اول از آزادی‌ها شروع کردند. آنها را دسته دسته بردند. یک سری در سلول بودند و یک سری دیگر را هم را از پیش ما بردند.

به سبک سنتی‌ها نماز روزانه را پنج وعده کردند و هر وعده پنج ضربه شلاق بود (برای زنان روزانه بیست و پنج ضربه شلاق). سر هر وعده نماز آنها را از سلول‌ها بیرون می‌کشیدند و به تخت می‌بستند و کابل می‌زدند. تمام نگهبان‌ها مجبور بودند که کابل بزنند. باز به این خاطر که همه شریک جرم باشند. یک نمونه داشتیم نگهبانی می‌گفت من نمی‌توانم، بهانه می‌آورد، قبول نکردند. البته برای اینکه کم‌تر به او بدهند، کمی شل‌تر می‌زد ولی همه مجبور بودند که این کابل‌ها را بزنند. بعدها دیدند که دست زن‌ها زیاد قدرت کافی ندارد، مردها این وظیفه را به عهده گرفتند.

این قضایا ادامه داشت. سری اول چهارده روز ادامه پیدا کرد. البته همه، چهارده روز نکشیدند. یک سری پذیرفتند بعد از چند روز دو نفر خودکشی کردند که یکی از آنها موفق بود؛ یعنی متأسفانه جانش را از دست داد. یکی دیگر هم نا موفق بود که بعد از این که از خودکشی جان سالم به در برد، "مجتبی" (از مسئولان زندان) به خاطر این که خودکشی کرده بود به شکل ویژه‌ای شکنجه‌اش کرده بود. بعد از چهارده روز این سری تمام شد. یعنی خودشان می‌پذیرند و یک نفر هم خودکشی می‌کند. سری دوم را شروع می‌کنند. که سری دوم بیست و دو روز ادامه پیدا می‌کند ولی از همان روز اول اکثرشان اعلام اعتصاب غذا می‌کنند. از این سری دو نفر پانصد و پنجاه ضربه شلاق می‌خورند.

این شلاق‌ها با شلاق‌هایی که انسان زیر بازجویی می‌خورد، متفاوت است. زیر بازجویی که می‌روی خودت را آماده کرده‌ای برای این که شکنجه شوی. اطلاعات از تو می‌خواهند و با یک آمادگی قبلی و شاید بشود گفت با یک آمادگی قوی‌تری می‌روی و می‌دانی که موقت است و تمام می‌شود. ولی این شکنجه‌ها در واقع به خاطر، صرفاً به خاطر اعلام موضع، به خاطر نظر و عقیده بود. از زندانیان زیر شکنجه می‌خواستند زیر کابل اعلام کنند که مسلمانند. زیر کابل بپذیرند و نماز بخوانند و زیر کابل مصاحبه را بپذیرند و برای کسی که زیر کابل بود، اینجا قضیه نامحدود جلو می‌کرد. هیچ چشم‌انداز روشنی نداشت که تا کی ادامه پیدا می‌کند. به هر حال بخش زیادی از آنها اعلام اعتصاب غذا کردند و دو نفرشان تا بیست و دو روز ادامه پیدا کرد. به شکلی شد که مرتضوی که رئیس زندان بود آخرین ضرباتی را که داشت به آنها می‌زد، به یکی از آنها گفت، فقط با تکان سرت بگو که مسلمانم. ما کابل را قطع می‌کنیم. چون اگر یک ضربه دیگر بخوری می‌میری. البته او نپذیرفت و حدش هم قطع شد. قبل از این که این سری دوم

حدها قطع شود، سری سوم را بردند. سری سوم حدود دوازده روز شکنجه شدند که مجموعاً سری سوم و دوم بیست و دو روز طول کشید.

بعد از این که حدها تمام شد ما را مرتباً تهدید به اعدام می کردند. مرتباً به ما می گفتند همان شرایطی را که برای پسرها به وجود آوردیم برای شما هم به وجود می آوریم. خبر از طریق ملاقات های داخلی و یک سری ارتباطات دیگر رسید که در بند پسرها، تمام چپ هایی که نپذیرفته بودند را اعدام کردند. حالا نوبت ما بود. من در بند آزادی ها بودم و "زمانی" مسئول وزارت اطلاعات تقریباً هفته ای دو یا سه بار می آمد و ما را صدا می کرد و اعلام موضع می خواست. مرتباً به ما فرجه می دادند. یک هفته دیگر بیشتر زنده نیستید. تا بیست و دو بهمن بیشتر زنده نیستید. فرجه می دادند که فکر نکنیم اعدام ها تمام شده است. "همان بلایی که سر پسرها آمد، سر شما هم میاد."

یک روز به شکل وحشیانه ای در بند آزادی ها ریختند که در سلول های در بسته بودیم. تمام وسایلمان را گشتند و همه مان را در جو رعب و وحشت با اسکورت پلیس به گوهردشت منتقل کردند. با چشم بند سرهایمان روی صندلی بود. ما را بردند در فضایی که درست پسرها را قرار داده بودند. در همان بندهای فرعی که ما شنیده بودیم همه شان را گذاشته بودند و از همان جا برای اعدام برده بودند. حتی لباس های خونی، حتی لباس هایشان را آنجا دیدیم. نوشته هایی از آنان به دست آوردیم. درست در همان شرایط ما را قرار دادند. شب دیروقت بود، آمدند اسامی یک سری از ما را خواندند. من جزو سری اول بودم. ما را که صدا کردند به خط کردند. ما خودمان را آماده کرده بودیم. درست همان مسائل. می رویم الان دادگاهی می شویم. اعلام موضع از ما می خواهند. اگر موضعی که آنها نمی خواهند بگیریم، می برندمان همان جا در هواخوری گوهردشت و دارمان می زنند. اگر کسی هم بپذیرد مسیر دیگری می برندش. ولی طوری ما را به خط کردند که نتوانیم با هم صحبت کنیم و فقط ما در راه قرار با هم گذاشتیم. گفتیم هر کس می رود تو و وقتی متوجه شد که جریان چیست با یک علامت هایی که از قبل با هم قرارش را گذاشته بودیم، بگویند که دار می زنند یا سلول انفرادی است؟ ما دیدیم هر کس می رود داخل می برندش در یک صف دیگر می نشانندش و هیچ علامتی هم به ما نمی دهد. نمی فهمیدیم جریان چیست؟ تا این که هر کس خودش داخل می رفت. درون اتاقی درست همان سؤال ها، مشخصات، حکم، محکومیت، نظر راجع به جریان، نظر راجع به اسلام، نماز می خوانی یا نه؟ و یک شماره تلفن برای تماس با خانواده، بود بعد بیرون آمدیم. ما را به خط کردند. فهمیدیم از همه همین سؤال ها را کرده اند. یک نفر در جواب به این که چه زندان هایی بودی؟ وقتی گفته بود گوهر (بین ما رسم بود به گوهردشت نمی گفتیم "رجائی شهر" می گفتیم گوهر)، در مقابل گفته بودند "انهایی که می گفتند گوهر همه شان بالای "دار" هستند. حالا اگر شما هم می خواهید زنده نباشید بگویید گوهر". حتی روی کلماتی که ما به کار می بردیم هم حساس بودند. بعد ما را بدون این که با سری دوم تماس بگیریم برگرداندند و آنها را بردند. شب که برگشتیم در فرعی همه مان مبهوت بودیم که جریان چیست؟ ولی احتمال زیاد می دادیم که قضیه اعدام باشد. به خصوص که تلفن تماس از ما گرفته بودند.

بعد از چند روز از بلندگوها اخبار پخش شد: خمینی عفو داده است. محرز بود که ما جزو عفوهای نخواهیم بود. چون همیشه از این عفوهای قلبی داده می شد. فقط به شرط تواب بودن و اظهار ندامت کردن، از زندان آزاد می شدند. ما را به خط کردند و دوباره به اوین برگرداندند. در اوین تمام چپ ها را جمع کردند چه حکم دار، چه آزادی. بردند یک جا نشانند و با لحن خیلی دوستانه! گفتند که هر کس که می خواهد فردا آزاد شود و برود خانه بنشیند و هر کس نمی خواهد بلند شود برود طرف دیگر بنشیند. ما همه همدیگر را نگاه کردیم که جریان چیست؟ بعد اعلام

کرد هر کس که می‌خواهد، فردا یک راه‌پیمایی گذاشته می‌شود، در راه‌پیمایی شرکت می‌کند و از همان‌جا هم می‌رود خانه‌اش.

تمام زن‌های چپ بلند شدیم رفتیم طرف دیگر نشستیم. یعنی هیچ کس حاضر نشد در راه‌پیمایی شرکت کند. این راه‌پیمایی به این شکل بود که باید زندانی‌ها راه‌پیمایی می‌کردند تا اعلام کنند که در زندان‌های جمهوری اسلامی اصلاً کشتاری صورت نگرفته و شکنجه‌ای وجود ندارد و جریان‌شان را محکوم می‌کردند. هیچ کدام از جریان‌ها چپ در بند زنان قبول نکردند. فقط سه نفر که در بند دیگری بودند و اتهام چپ داشتند. آنها قبول کردند ولی در راه‌پیمایی شرکت نکردند. بعد از این جریان‌ها شنیدیم که اکثر پسرها در راه‌پیمایی شرکت کرده‌اند اما یک تعدادی هم حاضر نشده‌اند شرکت کنند. زندان دیگر خالی شده بود و ما تعدادی زن‌های چپ مانده بودیم. حدود شاید ۱۰۰ نفر. در سلول انفرادی بودم که یک شب همه ما را از سلول‌ها جمع کردند و بردند در اتاق‌های دربسته مثل بقیه زندانی‌ها و جلوی بندها را دیوار کشیدند یعنی این‌که اینها وجود خارجی ندارند و گالین دوپیل آمد و از زندان‌ها دیدار کرد البته با ما ملاقات نداشت و با کسان دیگر و در بند مردها با چند نفر ملاقات داشت و کاملاً در جریان امور قرار گرفته بود. ولی بعد اعلام کرد زندان‌های جمهوری اسلامی امن است. ۱۰ روز بعد از رفتن او مرا به همراه عده دیگری دوباره به سلول برگرداندند. داد نگهبان درآمده بود که "چکار می‌کنید؟ اینها را هم دار بزنید ما را راحت کنید ما خسته شدیم به جای اینها. هی بردینشان، هی آوردینشان. اگر اینها را هم می‌کشید هیچ آب از آب تکان نمی‌خورد". تعدادی در این فاصله انزجار را پذیرفتند و آزاد شدند. به مرور یک مقدار از تعدادمان کم شد. حدود ۷۰ تا ۸۰ نفر باقی مانده بودیم. همگی، را به سلول‌های انفرادی بردند. رئیس زندان اعلام کرد که از این به بعد ما زندانمان فقط سلول انفرادی است. به هیچ عنوان دیگر بندی در کار نیست. همه در سلول‌ها قرار می‌گیرند. این فضا ادامه داشت تا این‌که جریان مرخصی‌ها پیش آمد. در مرخصی‌ها یک تعدادی از آنها را که مصاحبه نمی‌کردند یا انزجار نمی‌دادند را صدا کردند از جمله خود مرا و به زور به مرخصی فرستادند. من اعلام کردم مرخصی معنی ندارد ما باید آزاد بشویم. و من برگه مرخصی را امضاء نمی‌کنم و باید آزاد بشوم. ناصرین دادیار زندان گفت "به زور می‌بریمت پارک وی همون‌جا ولت می‌کنیم".

ما را فرستادند بیرون که البته در وحله اول سه روز مرخصی دادند بعد تمدید می‌شد. از طرف خانواده‌ها تمام مدت تماس می‌گرفتند و مرخصی‌ها را تمدید می‌کردند. جو خیلی بدی بود و چون ما را با این دید آزاد کردند که "شما به هیچ‌وجه در زندان متنبه نشدید و این از حماقتان است و از اینجا ناشی می‌شود که هیچ دیدی درباره جامعه ندارید. اگر بروید شرایط جامعه را ببینید شرایط بیرون و جریان‌ها را ببینید، خودتان با سر برمی‌گردید اینجا انزجار می‌دهید. ما برای این شما را می‌فرستیم و اگر کسی تحت این شرایط هم این کار را نکرد، آن وقت اعدام است". خب من خودم ۸ سال زندان بودم ولی به جرأت می‌توانم بگویم تمام فشارهای ۸ سال زندان یک طرف، فشار این دوران یک طرف. چون من آزادی بودم و جزو سری‌های اول مرخصی‌ها. اینجا باید تمام اطرافیان را قانع می‌کردی. برای چه چیز مقاومت کردی برای چه مقاومت ارزش دارد. برای چه حاضری برای آن تا پای جان بروی؟ و مسأله دیگر این‌که حالا در جامعه وارد شده بودی طعم آزادی را چشیده بودی. باید خیلی قوی‌تر برمی‌گشتی، با انگیزه قوی‌تر زندان را تحمل می‌کردی، و اینها همگی فشار زیادی وارد می‌کرد.

خانواده‌ها هم وحشت‌زده بودند و می‌گفتند اینها هیچ رحمی ندارند و شماها را هم از بین می‌برند. این وضعیت موقت است و در مقابل از ما تمنا می‌کردند که بپذیریم. می‌دانستند خواسته‌ها مان برحق است. می‌دانستند که برای امر با ارزشی مقاومت می‌کنیم. البته بودند از همین مردم که به من می‌گفتند که این کار را نکن، چون ده سال

مقاومت کردید حیف است، اینطوری از بین برود به خصوص بعد از این همه کشتار. عده دیگری هم از همین مردم، ما را تحت فشار قرار می‌دادند که باید بپذیرید. بعضی از افراد سیاسی هم می‌گفتند انزجار بده. به هر حال یک تعدادی پذیرفتند و تعدادی هم باقی ماندند و خود به خود آزاد شدند.

از نظر من، سرکوب سال ۶۷ به هیچ وجه نتیجه عملکرد یک جریان سیاسی خاص نبود. چون این دیدگاه بعضاً مطرح می‌شود که به خاطر حمله مجاهدین بود که چپ‌ها را سرکوب کردند. همان‌طور که از شواهد برمی‌آید رژیم از سال ۶۵ نظرخواهی و بررسی دقیق درباره کیفیت نیروها را آغاز کرد. نسلی را که از زمان شاه، در مبارزات مردم و زندان‌های جمهوری اسلامی پرورش یافته بود. نسلی که نقاط با ارزش بسیاری داشت و زمان و کار می‌خواهد تا دوباره بعضی از آنها پرورش پیدا یابند. این نسل برای جمهوری اسلامی باید نابود می‌شد. کما اینکه در تمام مدت به ما می‌گفتند "ما اشتباه زمان شاه را نمی‌کنیم، شاه اشتباه کرد یک سری تان را بیرون فرستاد. دوباره سر درآوردید و هر کدامتان یک تشکیلات زدید. حالا شما مثل مارهایی می‌مانید که هوا به آنها نرسیده و یک گوشه افتاده‌اند و خاموش مانده‌اند. به محض اینکه هوا به شما برسد همگی سر بلند می‌کنید. ما دیگر اشتباه زمان شاه را نمی‌کنیم و اجازه نمی‌دهیم سربلند کنید". متأسفانه نسلی از این جنبش، نسلی با ارزش از این جنبش را از بین بردند. نظر من این است که این یک برنامه تنظیم شده بود که بر بستر اتفاقاتی که افتاد، جریان پذیرش قطعنامه، حمله مجاهدین و... به اجرا درآمد. حال اگر به این شکل طی نمی‌شد بهانه‌های دیگری موجب می‌شد تا این نقشه عملی گردد. در پایان جا دارد که یاد تمام شهدای گران‌قدر را زنده نگاه داریم و به یادشان و با ایمان به اعتقادشان در راه دشواری که در پیش داریم مقاوم‌تر و کوشاتر باشیم.

Dialog

**Postamt 1 / Postlagernd
04109 Leipzig / Germany**

گفتگوهای زندان ویژه اینترنت

**E-mail: dialogt@web.de
Internet: www.dialogt.net**

پی‌نویس:

^۱ منظور از آزادی‌ها کسانی بودند که حکمشان تمام شده بود، ولی حاضر نبودند که مصاحبه کنند یا انزجار بدهند. اینان در زندان باقی می‌ماندند تا زمانی که این شرط را بپذیرند. برای همین، آنها را در بند دخترها "آزادیه‌ها" و در بند پسرها "ماب‌کش" خطاب می‌کردند.